

بهو گلی چو مرغ خویش را راست کرد
 چو در دست او بیدید بریا کنار
 گزیده بسی کشتی از بهر جنگ
 بیزده در آنجای آن خیره رای
 نخستین کنیه بسی ساخته
 ز پدانشی برده بت را نماز
 هر آن سر که باشد ز دانش تپی
 مرا آزا که شد دیوانه زویار
 سزای پرستش خداوان پس
 بدینجا که ای خردمند را در
 شنیدم بد انسانکه از رای تو
 سپس زانکه عیسی فرخنده خوی
 بگیتی پراگنده شد دین او
 گرفتند هر یک بد بخواه خویش
 ره خویش هر یک بدانسته آ
 همه راه ایزد بداده زدست
 سر آمد برین برسی روزگار
 بدانست که پیکر پروان
 پرستش نشاید چو بوسنگ
 دل از مهر پیکر پرده آخت
 بتازانموده پراز خاک سر
 بد آنجا که تیر آن خواست کرد
 دژ و باره و بندر پشمار
 پراز مرد جنگی و توپ و تفنگ
 همی خواست راز دل آرد بجای
 هبا کل در آنجای بنشاخته
 خداوند دانسته و چاره ساز
 پرستد ترا شنیده بت ز ابلی
 نداند جدا کرده از کردگار
 نشاید بخیر او پرستش بکس
 ز دانش دری چند خواهد گشاد
 بگویم بمن بایست داشت گوش
 ز گیتی بیهو بسا و در روی
 سران و بزرگان آیین او
 جدا گانه آیین جدا گانه کیش
 شمرده ره دیگران کج و کاست
 سراجام گشته بیکر پرست
 خرد شد کسی را که آموزگار
 نه سودی توان یافتن فی زبان
 پرستیدن چو بوسنگ تنگ
 کشت و کنیه توی ساخته
 نموده پرستش که داد و گز

نخستین از آنها بود انگریز
 بلند ریشد نیز همدستان
 جز این دو گروهی که شد اهل آس
 خداوند را برده از جان نماز
 نشد هر کرا دانش و هوشیار
 از آن گمران دران یکی پرگیش
 چو این آگهی شد سراسر
 بر مرز و بوم از گه باستان
 ندانند بنوشنده جز این دگر
 گروه با گروه سیجا پرست
 فرنگیت و آن بوم باشد فرنگ
 فرانسسین باشد فرنگی و پس
 همان بوم او بست نامش فرنگ
 یورپ نام دارد دگر بوم و بر
 سیوم آگهی ای خردمند را در
 بهوگلی بندیز کوفی نمود
 برای پرستیدن داد دگر

آگاه شدن شاه جهان از اندیشه پریستان

در نتیجه بهوگلی و ستا حاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پریگیش بهوگلی چه آمد مراد را پیش

سپس زانکه زان دشمنش چون
 شش و سی چو افروزد بر غنم و خا
 چو باخویشتن دید مردان جنگ
 همان آنچه بودش نمود اشکار
 سردام پوشیده را باز کرد
 برین بد که چون دزد شود استوا
 یکی خان بینگاله بد مرزبان
 خردمند و فرزانه قاسم نام
 بدانت اندیشه پر تکلیش
 بشاهجهان نامه بنوشت زود
 بهوگلی درون مردم بر تکال
 فراوان از ایشان شده انجمن
 سالنده رای زشت و تباه
 چو خرد که باوه مستی کنند
 از بینا گذشته کنون آن گروه
 گر این پایه زخه گردد بلند
 روی را چه شهرمان و بد شهر با
 جانان بر آشفست زین آگهی
 نبشت و فرستاد زمینان پیام
 چنان کن که یکتن نماند بجای
 یکی تا بناک آتشی بر سر روز

برانم برانم ز هوگی بزون
 پنداخت پرون زاندازه پا
 همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
 باسان همی خواست کیر و شکار
 بهوگلی دزدو باره آغاز کرد
 بسج نهانی کند آشکار
 باندیشه پروتن نو جوان
 دشمن آگه از راز گیتی چو جام
 سنگ خرد بست زخه زرش
 نموده بدینسان سپس از درود
 گشاید زاندازه خویش بال
 همه زه دیوان شمشیر زن
 بزون سوسفید و درون سوسپاه
 بجای خدا بت پرستی کند
 پی باره و دوش فلکند چو کوه
 کبشور رسد پیکان زان گزند
 نشاید گرفتن چنین کار خوار
 یکی نقر فرمان شاه همنشی
 بردی و گردی بگردان لگام
 سر سرکش از انبه زیر پای
 بت و خانه بت همه را بسوز

جز هوکلی بهر جا کزان تیره را
 چو فرمان چنین یافت آن نامجوی
 بزده سواران رزم آزمای
 بهره پا و روان بهر جنگ
 هوکلی بیا شده ساخته
 دل بدینش شد ازین آگهی
 برابر شد از بهر رزم و نبرد
 گذشته ز جان بهر نام و تنگ
 سر انجام آمد ز بون بر تکبیش
 بسی کشته افتاد در رزمگاه
 را شد هر نکس ز جنگال مرگ
 سراسر گرفتار شد چون شکاف
 که و مرغان و مرد و پرنده
 بخواری ز خانه کشیده بکوی
 بیرونند و بد آنکه زیبای شاه
 بدیگر ریدک چو تابنده هوا
 بتانی بدید در و چهره چو ماه
 تا در جو انان چو یک لخت کوه
 جاندار چون دید آن بردگان
 دلش گشت خرم چو باغ بهار
 بهر کس از آن بهره فرمود شاه

بهی از ایشان بهر و از جای
 سوی رزم و پیکار بهنا و روی
 باهن نمان گشته سر تا پای
 ندیده رو اسب چگون در رنگ
 بیا سوده و روز و شب تاخته
 ز آرام و شادی و در آسختی
 رسیده بگردون گردنده گرد
 نمودند باهمدگر سخت جنگ
 بکس بد پسندید و بد دید خویش
 ابر زندگان روز گشته سیا
 برهنه سرو پانه سازونه برگ
 شمار اسیران نده سه هزار
 همان که دکن نشسته ریش
 توان از تن در رنگ رفته زرد
 فرستاد بهره گونی کجوا
 بخوبی همه تن چو خشان بلور
 بسر برهنه داده ز عنبر کلاه
 که از جنگشان کوه شنی ستوه
 نه بزده که از ناز پروردگان
 بخت بد و ویرگان شهریار
 بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای
 میان یوروپین و هندی نبرد
 از آنکه که مردم بسیار بیای
 تخت این بود پیش ازین کس نبرد

اتصال جزیرهٔ مبنی از انگلیشان بدوم چارس پادشاه

انگریزان بخشیدن او بپسین

دو دشت بر ششصد و یکمرا
 به پوستکی خسرو بر انگلیش
 بهندوستان داشت بندگی
 بانگریز پوسته شد چون بخون
 بداماد سپرد و کرد آفرین
 بانگریز اینخای فرخنده گشت
 چو شش سال بگذشت چارس شاه
 دول کرده خندان شاد و ایچ
 بانکلند چارس بد شهریار
 بدوداد دختر بآمین کیش
 بدانگاه و چون او نبوده کسی
 ز فرمان خود کرد منبی برون
 که باد اجمسته بتو این زمین
 بهندوستان نام او زنده گشت
 سوی مهر و بخشش به همواره
 بخشید مر کپنی را بهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در

بندر هوگلی با بعضی وقایع متفرقه

هوگلی چو بگشود انگریز راه
 بفرمان سالار آن بوم و مرز
 سراهای رنپا و ایوان و کاخ
 پاراست هر یک چو خرم بار
 بفرخندگی اندر آنجا یگاه
 که انگریز از او چو سزودارز
 یکی نفر کونی بزرگ و فرخ
 که گردون بر و کرد گوهر تار
 زمندی ترادان بانام و تنگ
 گنبد اشستی کس ز مردان جنگ

که باشند هر جا به سنگام کام
 بخوبی بپرشد همه کاراوی
 زانکلند هر سال کشتی و بار
 کسی را با انگریز آزارنی
 بداد و سسته شد بسی سالیان
 چو بر ششصد و الف شتاد و پنج ^{۱۶۸۵}
 بگاه برادرش پرفریب
 یکی خان جنگاله بدسر فرزند
 چو آن از در مرد زاده ز نام
 ره راستی کبیره کرده خوار
 زانگریزیه چوب چانک بنام
 بهو کالی نشسته آرام دل
 جفاجوی پدا در مرزبان
 ز همان گذشته فرون خواب
 بفرزند همی خواست کبیره و عشور
 و گر زانگریزان که از شهر خویش
 که با کمپنی شان نیند سپهچار
 نموده مرا آن مرزبان را پناه
 فراوان زبان رفت بر کمپنی
 سپیم زانگریزان که از دیربان
 همه کارداران سرکاراوی
 بنیک و بید روز و شب سستیا
 بشد تیز هر روز بازاراوی
 بیاید طرایف در و پیشار
 زانگریز هم بر کسی بارنی
 که نامد بر و سپهچکانه زبان
 پنفرود و افزود تیمار و ریج
 که بدنگ اورنگ اورنگریب
 بسو بان بساییده و ندان آرز
 مرا و را پدر خوانده جعفر بنام
 به بیداد کوشید آمد یوسار
 کبوتی همی راند فرمان و کام
 که گیره برو تلخ شد کام دل
 روا داشت بروی تخت این پادشاه
 از وجبت زاندازه پرون خراج
 زده یک ز صد و به پدا و زود
 بینکاله فرستند از بهر خویش
 زانکلند از بهر خود بسته بار
 بسودا بخود برگشادند راه
 از آن کار نا بخردان دنی
 بودند با چانک سرفراز
 که بودند در کار با پاراوی

رنخود کامی و رای زشت و تباہ
 سری چند کم کرده هنجار خویش
 بدرگاه سالار آنروز و بوم
 زنا بخودی آن نکو میده رای
 بدینه اول خود نه خور سندر
 ز جانک فراوان بده سیم روز
 مذاوش از آنها کسی یکیش
 چو چانک چنان دید باز خویش
 سوی مرزبان رفت و زود آهوا
 مذاشت ناز و چه آید پیش
 فراوان سخن گفت آن ارجمند
 شنیدم که لنگی بر آه دراز
 بدل آرزو کرد و بهر ستور
 بزیر اندر شش تیز تک مادیان
 ز رفتن شده خسته رفته ز کار
 فرود آمد و گره را دست و پای
 ستور آرزو کرد آن مستند
 چه دانست گرد و ستور ستور
 بر نیگونی بد چانک سرفراز
 از و سیم و زر خواست سالار
 چو نامد یکف اندر شش خواسته

جدائی گزیدند زان سپگناه
 مذاشته نیک و بد کار خویش
 برشتند با نخت تار یک و شوم
 همه را بنزد یک خود داد جای
 که داد و ستد هم همه بند کرد
 بنزد یکی مردم پیشه و ر
 با وزیران رفت بسیار چیز
 پراکنگی دید در کار خویش
 از و داد زان رفته پیدا خواست
 تک باشدش بر دل و جان پیش
 زنا از جندی نکرد آن پسند
 برفت و ز رفتن فرو ماند و باز
 سواری پیدا آمد ز دور
 یکی بچه اندر پی او روان
 چو نزدیکی لنگ آمد سوار
 بیت و بگردن بر شش او جای
 که در ره نکرد ز رفتن نژند
 در آن چو ل بر غول بسیار دو
 بدل خواست بر هد ز کرم و گداز
 فراوان بد او شش ز آزار بهر
 ز شرم و ز آزر م بر خواسته

بزنند آن فرستاد و کروش نژند	بزنند آن فرستاد و کروش نژند
بچوب آن تن پروریده بنساز	بچوب آن تن پروریده بنساز
بچانک زمانه بشد شک و تار	بچانک زمانه بشد شک و تار
بندایم که چون گشت زان اردو با	بندایم که چون گشت زان اردو با
بگذشته بسر بر بانگند باز	بگذشته بسر بر بانگند باز
بکوتی سورت همین کار بود	بکوتی سورت همین کار بود
بکوتی خداوند سورت همان	بکوتی خداوند سورت همان
بانگند او نیز با آه و درد	بانگند او نیز با آه و درد
بگذشته در آن سرسبز کرد یاد	بگذشته در آن سرسبز کرد یاد

رسیدن برود و نامه در انکلند بارباب

کمپسی و روانه شدن جہازات جنگ

گگویم بانگند نامه رسید	که نیشی ز هر نوک عامه رسید
سران و بزرگان شده آهمن	که بودند در کمپسی رایزن
بجو اندند گشتند دل پر زغم	از آنگونه پدا و چندین ستم
بانجام اندیشه شد درست	نشاید گرفتن چنین کار بست
نباشد ز مردی و نام آوری	خمش گزیدن درین داوریک
باید نمودن چنان دستبرد	که درهند ما را نخواهند خورد
بهو گلی و سورت جہازات جنگ	روان کرد باید پی نام و سنگ
همان نوجوانان ززم آزمای	که در رزم چون کوه دارند پای
بدستور آئمز ز کس غیر شاه	چون نار و نگر داشت فوج و سپاہ

بانکلند جز شهر بار جهان
 اگر هست دستور و گرو پور شاه
 در آنکه دویم هم پس بر گاه بود
 هر آنکس که در کپسنی بود یار
 برو آشکارا نمودند راز
 بیایم بفرمود ششصد مرد
 فرستد با ساز و شتی جنگ
 بسورت همان کشتی کارزار
 چو دستوری شاه آمد بیت
 دو سنگار کشتی و مردان کار
 یکی سوی هوگلی بسورت و گرو
 سراینده داستان کهن
 ز کشتی که آمد بسورت شمار
 چو سنگار آمد بسورت فرزاز
 پراز بار کشتی فرادان براه
 بهراه آورده سنگر فکند
 بدانجا بسی کشتی و بس خراب
 همه را گرفته نمودند بند
 نه یارای سپار و فی تاب جنگ
 چو آهو گرفتار جنگال شیر
 بر دم زبان رو پیک کرد

نذار و سپه هیچ کس از جوان
 نیار و کسی داشت لشکر نگاه
 بتخت بزرگی خوش ماه بود
 برفته بنزد یکی شهر یار
 سرشهر یاران گردن فرزاز
 که باشند شایسته اندر نبرد
 بهوگلی نباید نمودن درنگ
 فرستند چند آنکه باید بجار
 ندیده رو آسپه چگونگی نشست
 نمودند آماده گیر و دار
 روان گشت و چون باد شد ره
 سراید بسورت بدینسان سخن
 بجز نشت سپه چگون آشکار
 بشد کار گوناگاه سورت دراز
 گرفتار کرده بر وز تپاه
 یاره ز سنگار سنگر فکند
 پراز بار استاده بر روی آب
 چو در جنگ گرگ او قد گو سپند
 ندره سوی رفتن نه جای درنگ
 شده کشتی و بار بر ناو پیر
 رسید و بجانها در افتاد شور

ز سوداگر و مردم پیشم دور
 نشستند بکار و دل پر زور
 تو گشتی یکی آتش تند و تیز
 که و مرد زن و مرد و برنا و پیر
 بازار گانی چو آید شکست
 باور نگریب آمد این آگهی
 رسیده ز انگریز همپ زبان
 ازین آگهی شد دلش پر ز غم
 همانش ز فرضه نیاید خراج
 بسورت یکمیر از کارا گمان
 به چند مر این کجور فحاش و کین
 که آزد و جان و دل انگریز
 سپس زانکه آرد درستی بجا
 و را باز دارد از ان کار بد
 نکوشد به پدا و جور و ستم
 چو این مایه گفتا ز سورت بین

بز انوی غنیمت کبیره برده سر
 زوید و روان کرده خواب زور
 بسورت پشاد و شد رستخیز
 بگردون رسانیده از غم نفیر
 بفرضه پیشیزی بنام بدست
 که سورت شد از نسیم و از زبانی
 نذار و کسی تا بش از هندیان
 که بر زیر دستان رسید این ستم
 برو عا شد پر نیبانی و واج
 فرستاد تا باز جوید پنهان
 که پر کنند چهار روی زمین
 که کرد آتش سرد را تند و تیز
 گر آمد ز سالار سورت گنا
 که تخم بدی آورد بار بد
 نذار و دل انگریزان بغنیم
 رساندم ز هوکل بر انم سخن

نامہ فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک

و اعلام نمودن اورا از فرستادن شکر

از ان پیش کا یہ جازا جنگ
 بچانک کی نامہ ارجمند
 ہو کل نکرده بره بر درنگ
 پامد سر اسدہ اندر زو پند

نبشته در آن بود دستخیز
 کزین سو جازات رزم آزمای
 روان گشت بالشکر بگویی
 همه کوه پیکر همه پیلتن
 کز ایشان یکی مزد سنگام
 چو این نامه آید بسویت فراز
 شاید که کوفی یکس راز
 بینکاله هر کس ز ما آخسمن
 بهر شهر و سر جا که باشد بخوان
 و گر هر چه هر جا بود خواسته
 گر انما یه چیزیکه آید بکار
 بکوفی هو کلی همس گرد کن
 چو آید جازات نزدیک تو
 بیاری یزدان و فرخنده بخت
 دهی را که خوانند چیتا بنام
 ز هو کلی بود تا بد آنجا یگاه
 در آنجای فرخنده کوفی و کلخ
 ساز و بار ام بی ترس و بیم
 بیازار گانی گشاده دکان
 چو نامه نزدیک چانک فراز
 پراگنده گان زار من سو بخواند
 بدان پرخرد مرد بارای و دیر
 که در رزم چون کوه دارند پای
 که از جنگ ایلان نه چند ریجا
 همه شیر مردان دشمن شکن
 ز صد مرد هندی بر آرد و مار
 بخوان و بدل در همه ار راز
 مکن آشکارا بانبا ز خویش
 پراگنده باشد همه تن بتن
 هو کلی نیز و یکی خود نشان
 همان نقر کالای آراسته
 بھر جا بود پیش خود اندر آرد
 چو جان دارد در تن نهان این سخن
 شود روشن آن جان تاریک تو
 بکشتی خود و همربان برده رخت
 ز هو کلی بد آنجای بگذار گام
 همانا دو پنجاه فرسنگ راه
 چنانچون ببا بد بزرگ و فراخ
 خود و همربان کن در آنجا نشیم
 بر افروز چون کل ز شادی خان
 پامتن مرده شد زنده باز
 ابا خواسته کس بجای نماند

سالار جنگا له شد آکبی
 زهر شمس پر دخته جا و سر آک
 چو بشیند پداوگر مرزبان
 که آبی بود پگمان زیر گاه
 چه دارند آیا بدل آرزوی
 نبودش خرد رهبر و رهنمای
 ندانسته آغاز و انجام کار
 که از چار سو به یکسر ندر راه
 نیاروز کوفتی برون کرد سر
 کوفتی بدارند چون بندیان
 بیاید بفرمان زهر سو سپاه
 چو انگشتری گردشته ز کین
 فروماند چانک در این داور ک
 خردمند راست افتد چو کار
 نذار در زمان بیکناه و سرشت
 چو چاره را گشت دشوار کار

رسیدن جهازات و شکر بند بجملی و آگهی فرستادن
 بچو چانک و طلبدن او شکر را بیدر هوکلی و مقابله کردن
 با سپاه جنگا له و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو . کهن گشته کرد در بشنوزنو

ز انکلتد چون شد روان بهاز
 برشتاد چون شش نبرد سال
 برمای بنگاله آمد ز راه
 بهوگلی زور با نباشد گذر
 جازی بهوگلی نیا بدست رود
 بود آب آن در گواردنگی
 بزرگ و فراخ است و گنگا بنام
 نهد موسم و باد بد تند و تیز
 پراگنده سنگار و مردان کین
 ز طوفان جبارت شد تار و مار
 شکست و فرو شد یکی ز انفراس
 روگشتی نیارست رفتن برود
 جز این سه که در رود ناکام و کام
 بهوگلی یکی زان بیامد فراز
 فراوان زیان دیده از تند باد
 از آنجا بهوگلی بود میل شصت
 فکندنگر بد آنجا بجا
 سوی هندوچانک مستند
 بزورق روان گشته از رویک
 رشادی رسانید زمینان بام
 زهر تو هموده راه دراز
 که آید بهوگلی ز راه دراز
 نهم سه سر آمد بفرخنده مال
 چنان در را کرده پشت و پناه
 بدریا یکی رود بوسته سر
 اگر نسپر و راه در آب رود
 بسی بهتر از چشمه زندگی
 چو سنگار آنجا بگذارد گام
 بدریا نمودار شد رستخیز
 زمین کشت دریا و دریا زمین
 فرو شد شهر روم در زنگبار
 چو ماهی که بنهان شود زیر آب
 همانجا بناچار لنگر نمود
 بسختی و سستی نهادند گام
 ز طوفان شده لنگ و در بد دراز
 بیجلی رسیدند و گشتند شاد
 گزیده بناچار بهر نشست
 چو آسوده گشتند از درج راه
 بمرده پاه از آنجا نوند
 بهوگلی رسیدند چو پرا ان مقام
 که ای پرخرد مهر تنگ نام
 بدینجا با لشکر رساز

نوسیدیم و از باد و جلوه فاخت
 تو و همربان ای فرودمیده را
 همان هر چه کالابود از جنبند
 در انجس به پنیم تا آسمان
 چمن داد پانج فرنگ ستاده را
 که دشمن زهر سوی ره کرده بند
 بدیوار کوفی نموده پناه
 نشسته بر از ترس و تیار و بیم
 ز ناکس نیار و بخت ز جای
 شما یک سره دل نهاده بخت
 بهو گل بتازید و خنک آورید
 ز بدخواه در دل مدارید باک
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشینه سالار شکر پناه
 سر هر سپه را بزورق نشاند
 پسندیده روزگار ز بسود
 ز بیگایان کس نه آگاه بود
 نه اندیشه در دل نه در جان هر کس
 سپاه و سپهبد با آرام دل
 که ناگاه آن شکر جنگوی
 بهو گل باید پر از سار جنگ

کشیدن به پیش تو ناریم خست
 ز هو گل نیز و یک ما ساز جایی
 پا و در به راه خود سپگزند
 چه را از آشکارا کند از همان
 هشیوار سپه را از آوده را
 بخوابد با بر رساند گزند
 من وزیر و ستان برو ز تباہ
 روان پر غم گشته و کلاه و بیم
 چو جنبید آید سرش ز برای
 بر زم و بد سپکار آزیده چنک
 جان بر بد اندیش تنگ آورید
 که با کوه سپه نکر و مخاک
 شنیده ز جانک همه کرد یاد
 ز بیجلی روان گشت کسپر در راه
 چو باد و مان سوی هو گل براند
 سپه چار صد بود با شصت مرد
 که از هر شان مرگ در راه بود
 نه در شب طلایه نه در روز پاس
 بر انده بجز آگهی کام دل
 پند از کین به سپار بهاده رود
 روان گشت ژاله زار تنگ

ز غریب توپ در دشت کین
 گوله فروریخت همچون تلرگ
 بینگالیان روزگشته سپاه
 را گشتگان باولی پر زورد
 بر فستند کبیر ز موگلی برون
 سپه بد فرادان و مردی نبود
 زوانا بود این سخن یادگار
 چو بر کام چانک جهان گشت باز
 کبوتی همه انگریزان بکام

بد تید گوش ز زمان وز بین
 گذر کرد از جوشن و خود و ترک
 بسی خسته کشته آمد سپاه
 گریزان و خسار اگشته زرد
 ز دیده روان کرده همچون خون
 چو مردی نباشد ز شکر چه بود
 یکی مرد جنگی به از صد هزار
 را باشد ز چهار و پنج دراز
 نشسته بار امش و رود و جام

مصالح نمودن نواب بندر موگلی با جوب چانک و روانه
 نمودن جوب چانک جمیع آتش و امتعه کوفی بیدر حجب
 جوازات و شکر فرستاند جعفر خان دویم باره

چو نواب موگلی پنهان کار دید
 بدل اندرون زد بدینگونه بر آ
 همان بهره آشتی بسپرم
 به چهار کی تن بخواری نهاد
 که شفا ید بزمی و دوستان بوند
 بگرگ آشنائی فرستاد کس
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بد است چانک که آن کینه جوی

با نگریزیه جنگ و شوار دید
 چو اندر سینه مرا نیست پای
 مگر باز ماند بن بر سرم
 نبد زور آغاز زاری نهاد
 کند امین انگر رساند گزند
 بچانک که ای مهر و ادرس
 جواز چه داریم بر خویش تنگ
 بهرا زره ترس بهاده روی

بنیبر و اگر بودش درین
 باسخ فرستاد زمینان پیام
 تو را اگر سوی آشتی مت رای
 باندیشه دانست چنانک درت
 و گره ز نو شکر ز مساز
 چو شکر پاید به چمان خویش
 بکونی گرامنایه چیزی که بود
 بیجلی روان کرد آن کاروان
 سالار بنگاله شد آگهی
 پادشاه از آنکند فرج و سپاه
 ز بنگالیان روز برگشته شد
 شنید و بر آشفست و پسر سوار
 و گره و دوشکر به پکار رود
 ز خون شد طبر خون زمین سر بر
 شکست آمد آمد بنگالیان
 برتند تا کام و برگشته روز
 سالار بنگاله بشنید باز
 زهر سو فرستاد پسر سپاه
 باندیشه شد چنانک پرخرد
 چو مو بلخ گر بگیرند راه
 همانا مانند یکتن بحبای

زما زنده نگذاشتی هیچ کس
 کز امروز شمشیر شد در نیام
 بینی جزو باشدت رهمنای
 که این آشتی را بود پایست
 چو آید نماید در رزم باز
 نماید نماید بخون دست پیش
 بکشتی سرا سر فرستاد زود
 نماید ایچ جز خویش با همربان
 که شد تیره آرزو نگار بهی
 بهو گل و شد کار شکر تپاه
 فراوان بر رزم اندرون گشته شد
 روان کرد شایسته گیر و دار
 نهادند و از خون روان گشوی
 زکشته شده پشت در هر گذر
 چو روبه گریزان رن شیر زبان
 و گره چو پنجه از پیش یوز
 که فیروز شد چنانک سر فرساز
 که از گرد پوشیده شد هر و ما
 بهو گل باغم بود کار به
 سرا با بدین هزار مایه سپاه
 سر ما شود گوی چو کان پای

درین مرز بی ارز پر هم و پاک	تن ما فتاده بتاریک خاک
بگویند یکسر شتم نشود	ندیده کفن و دور ماند ز گور
ز خون گر گذشته بجان زینها	بدادند و دارند چون خاک خوار
ببازار گانی بیند نه راه	شود روز بازار گانی سیاه
ز هو گلی بساید ببردین امید	نشا پد بدینجا یک آرمید

توجه خوب چنانک از بندر هو گلی بطرف

بندر محبلی و تعاقب کردن شکر بنگاله

چو چانک بدل را ند این آرزو	سوی بندر محبلی آورد روی
در مبرمه و روز بند پانزده	ز هو گلی بزودن رفت خود با او
بر فتن یکی نغض چاره گزید	بکشتی زرقه کتاره گزید
گرفتند کتاره جوشد او روان	بدین حال او شکر بدگان
همیشه که شایدم او را بر او	بچاره توان کرد زار و تباه
و دوشکر بدینگونه دل پر زود	برنج و پتیار شد ره نورد
شده شب اختر و روز کام	بزود ز خواب و ز آرام نام
بند و چکس را بند دسترس	یکی پیش میرفت و دیگری پس
نشد رنج در راه کس از سپاه	بمردم زبان شد فراوان بر راه
بیاگنده انبارهای برنج	در آرزو بهر جای بدین گنج
همان بود انبار با از نمک	بسوزاند چانک هم یک یک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت	ز خشک مردم همه پاکت خفت
دو شیر زبان از ابرم بود جنگ	بشد در میان کشته اموی لنگ

۱۶۸۶

بلیدی هر انکس که چپاره تر
 گرازا استی نگذرد هوشمند
 ستمکاره گردش ریش کرد
 تو انا که برنا توان کرد زور
 بگیتی هر انکس کم آزار تر
 چنان راه کوتاه در چار ماه
 همانا ز یکمیل هر روز کم
 بچارم سه از سان هشتاد و هفت ^{ساله}
 بیا سود بچاره چانک ز راه
 چو چانک بد انجای آمد فرود
 بد است بی تیغ و نم شیر تیز
 چه خاکش بند با کسی سازگار
 ز پیکانه مردم در آن نوم خاک
 چو بد خواه را دید زنده بگور
 نفر سوده در زرم تیغ و سنا
 نشسته بر آواز یه اشت گویش
 همان از سبا هوش در ان تیره خا
 نو در وز انجا بگه شد نشست
 سر اسر سپه رنج خسته شد
 ننگه باره صد از شکر نامجوی
 دگر ماندگان بوده از زنج بست

دل او بتیغ ستم پاره تر
 ز چانک چنین بد ندارد پسند
 در آن چه گنه مرد درویش کرد
 نخواهد آرام در خاک گور
 بمسز ووشش سبکبار تر
 به چلی رسیدند هر دو سپاه
 نور دیده باشند با درد و غم
 چو نزدیک یک نبرد از ماه رفت
 خود و شکر و پزگان سپاه
 به اندیش را شادمانی فرود
 هوید ابد ستمن شود رستخیز
 چو آتش هوا آب بد ناگوار
 هر انکس بر رفتی بگشتی هلاک
 یامد نزدیک استاد دور
 بیا سوده از زنج دست و خان
 که از مرگ چانک بر آید خرفان
 بر آید بنا کامر کرد هلاک
 بانگ ریزیه مرگ بگشت دست
 بزدن از آن جنسکی رسیده
 بدروازه مرگ بهناد روی
 بجز صد نفر کس بنده نداشت

چو چنانک چنان دید شد پر زور
 بر شید از گروش روزگار
 چو مهره بشد فرومانه سخت
 پزایز و نایب شدن نا امید
 چو چنانک فرومانه خسته شد
 نگر تا بمن بران پروردگار
 و شس خون و لب خشک و خیاره بند
 بشد بر تنش هر بن موی خار
 که شد شسته را و گشاده بخت
 بچشد بیک بسته در مد کلید
 امید ربانی بر بسته شد
 چه سان شد گشاده بر بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناسم بنگاله با
 انگریزان و فرمان فرستان در بجه خوشنود نمودن ایشان
 و تکلیف کردن ناسم چو چنانک امر اجبت به موی

زبیداد سالار بنک و بهار
 برایشان رود داشت تیار غم
 باید بیاد اشس جنگی جبار
 ز جنگ و ز پکار و آویختن
 گذشته سرا پا زبیداد و داد
 نمود و سوی شاه اورنگ
 فرستاد و بر خواند کشور حد
 بر آشف و فرمان فرستاد زو
 بشیران چه چی چو شیریت نیت
 به پوشان رخ خویش چون روی زن
 که گفت تا بن سبسی و رای خام
 که بر انگریزان نمود اشکار
 ز اندازه نمود بسیردن ستم
 ز اشکنه با شکر ز مساز
 دوره شکر بنک بگر بختن
 نکارنده نام و در نامه یاد
 کز بند و ستان بردار و زنگ
 ز سالار بنگاله تیره رای
 ز پشت خراب من آفرود
 و لیری کن چون دلیریت نیت
 بود به زرش تو کیسوی زن
 بزنی آگینه بسنگ رخام

ز لانه چو زنبور کردی پریش
 تو را با همه شکر و خواسته
 همانا که شکر بود صد هزار
 ز کیش شکر طغزید پای
 چو با انگریزان ستابی بزور
 از ایشان یکایک پرواز رخ
 دلی را که آورد باید بدست
 بین تا چه خواهند افکند بن
 سپس زین منہ دل بازارشان
 چو فرمان بپسگونه آمد ز شاه
 فرستاد نزدیک چانک پیام
 برینگونه فرموده کیهان خدیو
 ازین پس نه چنی ز ما هیچ علم
 ندانسته در زیر این دانه دام
 ز رفقه مکن جان و دل را اثرند
 بکوفی روا کن همه کار خویش
 هو گل بند چاچو همه جبار
 و گر خنه آید بکشتی چید
 و باشد گشاده ز هم در زوبند
 دروشش شود هر زمان پر ز آب
 در انجا چو شایسته جایی بود

ندانی تفت ریش گرد و پیش
 همان کشور و بوم آراسته
 پیش تو هنگام و گاه شمار
 ز کین شو سوی آشتی رگرای
 مکن جوی شیرین پر از آب شو
 بشو پینده خار گل مار گنج
 سنگ جنا آن نشا پیکت
 چنان کن که گویند با تو سخن
 ربا کن بدیشان خرد بارشان
 سپهدار پراه آمد براه
 سوی هر از خشم سردار گام
 فرشته گزینیم بر جای دیو
 نیاید بنو هیچکس نه ستم
 تو با خرمی سوی هو گل خرام
 که آینه هرگز نه بینی گزند
 تو دانی و کالا و بازار خویش
 که گرشه شکسته بسازند باز
 کزان رخه نارد بدر یا حمید
 بکشتی رسد ز آب دریا گزند
 شود زان دل ناخدا چون کباب
 که آن رخها بندشاید نمود

ای بود نامش ایبار بود
 زور یار و هو گل میسانه براه
 که جانی باز دچا چون سزاست
 همان نیز انبار از بهر بار
 نگیرد درین کار کس راه اوی
 مدیتم از سان هشتاد هفت
 بدینگونه پیمان سپه اربنگ
 ز گوینده بشنید جانک پیام
 ره رستگارش آمد پدید
 فرستاده را گفت سالار جنگ
 کلام چنانست که هم شاه
 و کرد بدل داشت که تیغ تیز
 کون هم باید اگر دست رس
 ز سعدی بود این سخن سخن فاش
 بدانکه که فی کین دنی جنگ و آشت
 کون کی که اید دل او بهر
 سپس زین هو گل مرا جای نیت
 چه مرعی ز باگشت بگره ز دام
 هو گل من رفت صدگون گزند
 ز مرعی نیم کم بهوش و برای
 مگر انکه سالار این مرز و بوم

که شایسته اینچنین کار بود
 چنانک سپرد آن سپه دار شای
 کند کار کشتی بد آنجای رست
 باز دور آنجا چو آید بکار
 نماید بود آنچه دلخواه اوی
 زینمه فرود نترس و بگره ز رفت
 ز دلها زودون همینجاست تنگ
 شنید و رسید و شش گشترام
 در بسته را گشت پدا کله
 که با سپگنا بان بدل داشت جنگ
 ز پرا همه رفتن بسیار براه
 بر اردو زما اینچنین رستخیز
 نماید که ماند زما زنده کس
 چو دشمن خراشیدی این میگنا
 فراغای گیتی باشک داشت
 که زود دور دور پر از جنگ سپهر
 که گفتار سلا در ابای نیت
 و گر چون گذارد سوی دام گام
 مراد او یزدان ربانی رسیده
 سوی مرگ آیم دگر ره بی پای
 گذشته ز پدای و رای شوم

گذارد که این کشتی و سار جنگ
 بهو گل بسیارم همه با سپاه
 و گرنه بد آنجا مرا کار نیست
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشیند گفت تا آن ارجمند
 که شاید بخیزد و گر گردد کین
 بر آنکس که این دوستان شنود
 که فرمانده بوم بنگ و بهار
 ز سوداگری با چنان کم سپاه
 هر آسبد بدل پسم دار و ازو
 من آنچه نیوشیدم از رستان
 مراجز سوی راستی نیت روی
 همان سرب و باروت و توپ تفنگ
 بیایم بجز هم چوده راه
 که جان و تن و خواسته خواریت
 شنیده بسیار خود کرد یاد
 پسندش نیامد ز هم گزند
 سرش ز آسمان آورد بر زمین
 به پهلو ده گونی بمن برگرد
 چو اختر سپاهش برون از شمار
 چه کم بلکه مسدوره کم از خاک راه
 روانه زابد و نیم دار و ازو
 به پوسته ام اندرین دوستان
 نه مرد گزافم نه مناسه گوی

رفتن چو چانک با بولیسار و از آنجا بسوتانی و غارت کردن
 اموال کبسی محضر خان بستم پیمان و انعطاف چو چو
 چانک از سوتانی بطرف بلاسور

نه چانک بجزیاوران ویدر آ
 نه سالار بنگاله را بد پسند
 سپس زانکه گفتار باشد در آن
 در آنجا نموده فروکش سه ماه
 که جانی گزیده بیار و بدست
 کز پهلوی بهو گل شود ر برای
 که با همربان آید آن ارجمند
 بسوی اولیبار شد سرفراز
 بزرگی همی کرد هر سو نگاه
 در آنجا کشتی توان رخنه بست

و گر بشکند باز گرد و دست
 دهمی بود سوتانی نام او
 که با کلکت سخت نزدیک بود
 دهمی کوچک و مردش مینوا
 زده کلبه افزون بنوده شمار
 چو سوتانی کلکته بنیاد بود
 کنون کر به بند سر و شهنشست
 بسوتانی از اولی بسیار راه
 بستوری مرزبان بسیار
 بدان کلبه تنگ و تاریک پست
 بدل آرزو داشت کایوان و کلاغ
 سازد در آنجا نشیند باز
 نه بر آرزو گشت این کور پست
 سالار بنگاله آن خیره سر
 ز سورت پاید چنین آگهی
 اباسر و سورت و انگریز
 در مهر بر بسته هر دو بسم
 چو زینگونه آواش آمد بکوش
 بخشکی بد از کمپنی آنچه مال
 نهاده پیکسوره ایزدی
 گنجه ز بهمان خود تار و پود

همسیدید کم گریه بسیار حبت
 سزاوار و شایسته کام او
 سکتا و لشکر گمش نیک بود
 همه خانه از خس نمود و پیا
 چو گور استکارگان تنگ و تار
 تهمی و بخش از آتش و روزن زود
 بهشتش نماید بدیدار زشت
 چهل میل میپوده و آتش پناه
 بسوتانی آمد آموز کار
 گزیده بنا کام جامی نشست
 بدینسانکه باید بزرگ و فراخ
 که دندان امیدش آمد بگاز
 ز زمی گذشته اگر شد و رشت
 که گفتی و گفته بزودی بسر
 که سورت ز انگریزیه شد تهمی
 بسی رفت بکار و جنگ و ستیز
 بر انگریز انجام آمد ستم
 و گره رگ و دوشش آمد بکوش
 تاراج برد آن بدید سگال
 گشاده بید برود دست بد
 دل چانک از ناخن غم شخود

چه چنانک چنان دید شد شکل
 بر آنکه که بد جای آن که خدا
 هر آنکس ز پیمان خود بگذرد
 فرستاده گفت ای سرافراز
 بدل چون با کام بد داشتی
 بزرگان نباشند پیمان شکن
 ز بد بازگشتی و دادی زبان
 همانا زنده راه تو اهرمن
 سر کاغ پیمان نمودی تو پست
 ندیده زنا همسگر ز گناه
 فرستادگان با دلی پر سخن
 که از شکر ما بیجلی ز رنج
 دگر ره گرا این مردی کشین و راه
 نذاریم پایاب پیکار و جنگ
 ز سوتانخی رفت باید بزوان
 بسوی بلا سور باید شدن
 چه شک آیه انجام جانی نشت
 چه بینی که پتیاره در دست
 گر ایمن بود راه و باشد دراز
 بریده شد و شصت فرسنگ راه
 ز سوتانخی در بلا سور رفت

و کس را نیز دیکت تنگدل
 بگیتی مبادا چنان بد خدا
 ز مردم مخوانش بخوان دیو
 چه پیمان نمودی ز پیمان مگرد
 چرا باز کردی در آشتی
 بود به ز پیمان شکن مرد زن
 ازین پس نباشم بتو بد گمان
 که آید ز تو رنج و غم بهر من
 بغارت کشادی دگر باره دست
 چرا بسپری سوی پدا در راه
 فرستاد و نشت بار ای زن
 سرا سر نمی شد سرای سپنج
 فرستد ز کینه بدین سو سپاه
 نشاید نمودن در اینجا درنگ
 که از مانگرد و روان جوی خون
 ز روی بلا دور باید شدن
 فرد شوی ز اینجا با آغاز دست
 به ایزه سرو گره که کوهت
 توان دیدوشستن با آرام و نا
 بسوی بلا سور شد نیک راه
 چند از خود از بلا دور رفت

پخته بود زین آیش با زین سیر	نمانست که زگر پیش سخن بر
ز کوفتی خندان فریخته دست	زیاران بکارش در آید چنگست
بگایش کوفتی شود که در حد آید	یکی ناخردمند شود ز دیده رای

مقرر شدن پستان بهیت از مدرس

کوفتی داری هنگامه و سخن او بیلا سوز

بگویم چه سان بود ز آغاز زبون	ز گفتار در سخن پس زین سخن
بسود او داد و ستد را گشود	که بود آنکه آنگاه کوفتی نمود
دل و جان با کلام آن بسته ام	سخن چون زبنگاله پوسته ام
ز مدرس سخن را در هم زین فر	زبنگاله آرام چو گفته بند
همانا نبودش خرد و حسنه ای	بدریس بدانگس که کوفتی خدا
گزیده یکی مرد نا هوشیار	که بر چنانک آزموده بکار
ز دانشش تی بود و خود رای کام	بپایه پستان بدو هیت نام
ز زخمی بر از چین چین سر که رو	سبکسار و پهلو و شد خوی
خرد و پستان چرخ بوده خوا	بگفتار و کردار نا استوار
بگفتی از کار رای در دست	ز خامی اندیشه و رای نیست
در میان بپست سپرده جای بلند	کوفتی خند آیش کرد از هیت
دو دو یوغای سلیمان نشاند	خزستان و چنانک بر خورشید خواند
بدریس شد چنانک نیکو راه	بهر هیت سبکسار باید ز راه
یکی مرد بیاد دل نیک کلام	زین سخن بگفت که چو بگذارد کام
روان و روانها که روانان	که نه از سوز فرزان نادان